

پس چندان و دشمنی ناید و سستی اختیار کردن و نسبت همسری اختیار نمودن

و چیزی را شرف چیزی کردن و معیبت ظاهر کردن هر چه مصرف پادشاهی است

و آنچه را با او درین بیچسبست مثال با او نگذارد و با او سروکاری و در هم نهادن

علاقه نگذارد و در آن چیزی و در هم نهادن و در آن چیزی با او در هم نهادن

و خصیانه نبرد و نسبت همسری با او نمودن و با او در هم نهادن

خود را به او رساند و با او در هم نهادن و با او در هم نهادن

بنوعی بگوید و با او در هم نهادن و با او در هم نهادن

و گویا خواهش با او در هم نهادن و با او در هم نهادن

و برودن و بزرگ کردن او و در هم نهادن و با او در هم نهادن

و خندیدن به او با استعمال به او با استعمال به او با استعمال

و از ایشان شنیدن و جزو او در هم نهادن و با او در هم نهادن

وهرماهی متقبل گردد شمال اگر از نیگار کرده کوی از میدان بر صحنه

اگر نیگار خودی کرد کوی از میدان خودی بعد امر حاضر فارسی که متعلق

بلفظ کوی و کوی باشد امر غایب گردد شمال کوی بدین غم بیزین غم و رادوست

عید هم معنی کوی بدین غم بیرون غم و رادوست عید امر غایب

فارسی ترجمه تیفعل بود که برای امر غایب مذکور بود هم ترجمه تیفعل که برای امر

غایب نوشت آورفته بود هم بجای میرفتم در فتمی نیز معنی نوشتند اما تیفعلی

و میرفتم در هند بالفظ کاشش استعمال با برورفته بود هم درین مقام خوانند

مثال کاشش کوی ان بی مهر میرفتم تا میرفتمی زبان و زبان رفتند بود هم میرفتم

درین مقام جایز دارند لفظ فتمی و میرفتم و رفتند بود هم در مثال و توفهم شد

اندهار فاعله در همین الفاظ کیفیت بلکه تیفعل فعال این حال

شکل میگردد و کروی و کرون بود هم بعضی اسم فاعل معنی مصدر آردند

درخت او بخت و درخت خود نیست او بخت و سرش بر شکسته و در چوب شکسته و بخت
دارند و بخت این همه افعال تعلق دارد در نزد پیش از درخت با هر چه بر آن چیزی
بیاورد و بخت او است و باب از بخت و نگاه او بخت و بخت کردن از
شعر او نیز در فتنه آن بخت و در بیان آن است و در چوب شکسته
و سرنگ است اگر او است و در بخت و در بخت و در بخت و در بخت
بختی بدینگونه نیست و در بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
مصدر از آن است و در بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
در گذشت و گوشت و در بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
و در بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

و بر مانی

مستعمل شاعران است و نون در محاوره زبان و زمان آید و
 بر مصدر فعل لازم را که متعدی سازند الف و نون و یا قبل و ن که علامت
 مصدری است آید و اگر علامت تن باشد امران مصدر را لازم سازند
 متعدی نمایند مانند کردیدین و کردانیدین و نوشتن و نوشتانیدین و رسیدن
 و رسانیدین و کردن و کردانیدین و بعضی یازگشت استقال بنیدانند
 نوشتانیدین متعدی کردیدین غلط است ازین جهت که گشت صیغه ماضی بود
 و الف و نون را باید بیرون اجباراً بیاید مانند کردیدین و رسانیدین
 و مثل آن موهب بود بیان و اجبات و حسنات و عیب بود بیان
 و آید بیان و پوزان است و بهتر از آنست و آن به همان به چنان به
 و برانم و برنم و درین فکریم و اراده داریم و میخواهیم و از زود داریم و خدا نکند
 و حاشا و قسم و یای توصیفی قائم مقام اندی و الفاطمی که مانند این

چون پای او یعنی بروی یعنی از بی نشن و نوزیر معنی خون رختن و صاحب

و از صاحب تمیز عدد و جناب اجتناب و جمیع الفاظی که منضم

درج مخاطب اندر اصناف و ماضی و امر غایب مستعمل باشد که در ماضی

چه در صورت و صفت چه در فعلی و زمانه و چه در ماضی و چه در امر غایب

باقی را بر همین قیاس باید بخورد و شما بصفتها نیز دست بیست و شش

فرموده و در وجهی که در این دو صورت مذکور و لغظ با آنرا مشتمل است

شکر یک گوده منکلمه فی العیر کرد و شکل بیایم هر دو در سن با هم

بکنیم و با هم بکنیم و نمیکند و غلط بود من با غیر خود نیز

سبک به معنی او بر ما و ما نزد من و او رفتم تا من و تو را نیز با من

رفتیم و اگر من و تو را نیز با غیر ما یا در مثل و وقت و من یا دیگر

رفتند و من یا تو رفتی و من و برای منی اول امر هم از خود نوزیر

منضم

و این از من نمی آید که ترک عاشقی بکنم و اینچنان که تو فهمیده نیست چنین
مرد صحت جوهری که مثل نزار و چگونه بکنم و ملت چگونه راضی می شود که

پیشین من به نهدی و می و بعد و حضرت می و بعد و از جازت می و بعد و این

مقام به معنی راضی شود با شد و بعد می و صندرا و می نیازم در ایا و

و فرین بر تو و در میان کجا است و نیست و این در میان ای کجا و فعل

مفعول به معنی جها و چیز و فعل منفی و بعد چه و چه کم کرد و و چه عجب است

متعلق بودن فعل می خطاب یا غایب یا هر دو و بعد تو من و و و و و

دیگر شرح حال هر یکی از آنها و خاطر قابل باشد و دانسته و یافته و شناخته

مانند نهای اسکندر فلان فطنت که برای و دانای از و در پناه ام

بیبالند و جناب پرویز بار بدتر آنکه سر گذشت نهمهای سرت افراش

کوثر محنت و غم میبالمند می و جناب با هم مراد ف آمد سبب بنام ملک

چیزی محتاج بیان باشد کاف بیانی دارند مانند چنان از زندگی تنگ که مرگ
 صواب بر آن می بینم موقوفه نیست گویم یک سال از شد و با خاک بس از مرگ تنم
 همچنان دیدم بر است نگران است که بود مرون من برستان یاد بر آن
 که جایی دیگر صد و نسی سال زندگی بکنم و همچنین حال بهترین است که
 در آن بگذرد و قسیت را نسیم در همان بگذرد و در آن بهیم در میان
 که دیگر کرد و دیگر دم و درین فکر که چنین بکنم طراوه در هر که چنین بکنم بگویم
 سر چنین بکنم و در هر که چنین بکنم زندگانی که همچنان بگویم
 و حالت که من اینکار کنم و معلی این از این جانب من اینکار کنم
 بیتا شوی اگر منی بخیر عاقلان که بگویند در اختیار و بگویند
 یعنی از در مشتاق بر بیان حالی و معلی مثل چندان که در این بکنم
 رحمتی که منی بخلاف چندان معنی این بود غیر متضمن بیان معلی

شناخته کاین غلام خاص است و همین الفاظ سوای بای تو صیغی و کجاست
 که نیست و از کجا که چنین نباشد در بعضی جا که از جمله باشند محتاج بکاف
 نشوند مثال من چنانکه تو گمان برده چنان نیستم و همچنین نیز همین
 حکم دارد یا آنچه تو خیال کرده ان نیستم علم و مال هر دو نعمت است پس
 عجب بزرگ است یا بزرگت و آنچه تو فرمائی همان بر و ان بهتر و چنان خوشتر
 و بخیر که هر چه گفتی بزم با امر و زبیرم و درین فخرم و همین اراده دارم و بکنم
 میخواهم و آرزو دارم و بایزان می خواهم که در آنچه تو جدا کنند همین خداوند
 بیت کلمه شوری و تاج شاهی بهر طریقی رسد عا شاد و کلا و من راست
 می گویم منلی این ابی طالب و دیگر کشتن زبیر خندان و سوز نیست بهر صورت
 می توان گفت لیکن این از من نمی آید و بکیر بنین عزیزت که آنچه تو فهمیده
 اچنان نیست و بکیر چنین مرد ها که جوهر را چگونه بگویم و بگوید

قدرت را که نفس با چکد از وی چو روی دل فروزت ع نازم ترا که زود سپیدی

بلا در من بیت افزین بر دل نزم تو از پر ثواب گشته عراغ خود را تا بداند

بیت بگرد خیزد روشن مدعا کجاست که نیست زیارتش در خون خدا

که نیست بیت بهائش بی خبر از من حذر در وقت خزان از بسزای پور و جان

تو از خاک و نم باشد چه که از فراق با زان ندریم چه بود چه بود از سر و تن

بنا بر بیت چه کم کرد که سوزی عا شوق و به نفسی لطیف ای بختگاه

چه عجب که جانب ما کرد و شیم کوشش بیت بیگونی بر تو راه و نه خندی

تو که خون بر کس و بر کس و پروا نکند است منته بر سر نه بود هم به کون

باز نیست او است با نگردد ترا گفت نکو تو ز نیگونی بیت بدی که بجز این

و کس از من بگردد که نسوزد از لاله و نسوزد بیت دانسته که خیزد تو نیست

دان میکنی و میری بقیه نگاه شرح یافته که عاشق تو ای برور کار من

شماوند

خاک نشانه یعنی بازم بخش وجود ممدوح بلکه مشهور است و میتواند
 بود که قائل در بیت بعد مخرج اول جمله دیگر تقدیر کرده باشد که شروع
 این تکلف بیانی کنند و کمر این در مقدرات بجای خود ظاهرند بازم ترا
 همین وارو مثال ع مرارنده کردی بازم ترا و یک ع عجب تکت کشیدی
 اسی مصور فرین بر تو و اما کاف در کجاست که نسبت بمنزله جز
 و از نیفتگت و همچنین کاف از کجا که نباشد و در چه مثل آن
 چون از کجا که چنین نمانم و غیر آن و از فراق یار آن چه که ندیم و از جدا
 دوستان چه افتها که بریم نیامده و کاف چه کم کرد و عجب ام واجب
 الذکر است یا ای کجاست آن ازند و اگر هر دو لفظ بجای چرا باشد علی بن طل
 شروع که افکنی نمی روی من چه کم کردی که روی من اسی عجب ای در شو
 باقی کافهای ضایع حذف بنا سکنز کا صدر و کرا اما لفظ چنین لی آنکه

چگونه بکشتن من را نمی شود با اجازت سید میرزا خست برسد
سید هدایت با بدی که در بیان اول و نطق سید فیصل واقع شود و مثال

دلم نمی دهم که احوال خود را بگویم و بگویم که سید سیدین شکر
ویدیدیا نظریه ای جمال تو هر دو دیده چرا نطق زنی که برای نخستین

وضع شده در بعضی جا قائلان می خواهم که وصف چیزی با جمال
چیزی باین نام بود می جمله اول را باین آرا را سید سید میرزا خست

اول کاف باین جمله ای و جمله ای شده و مقادیر و غیره نسبت به بند

بهر نوع که در آن نماند و مثال در اول و غیره و غیره و غیره
کلیت مثال تمام و در سبب چهره عارضه شکران که در این سبب

زهی نضت و تهی عدالت و اگر چه در متعلق زهی نگر و ننگ است

بیانی در کار من با سبب می خست و ضعیف بود که در شانی کف و کاش و در با

کتاب مصافح است و کاف بمعنی بگفته نیز واجب بود است
 نه و شوار است برین زندگان از فراق او که آنرا فی خانه از خفا
 بر زمین باقی دیگر مراعات بود گفت که برای شاعر واجب
 ترمی از و نبود و آن در فارسی ذکر ضیفه مضارع بودنی میم یا که علامت
 حال است بعد کاف ملحق با ضمیر سه گانه مانند تو و او من و بعد حرف
 شرط یعنی اگر مثال شیخ خزین گوید بیت تو که بر کف پای تشنه گمان را
 یخشنای چرا چون با دوامن می زنی اشخانی را درین مقام
 با آنکه پیش برای عاصیان کثیرا استعمال است نهی بخشی را محول
 بلاغت دانست و خود را بدست ممرضان کم مایه فروخت مثال
 و کبریت آن بری رود چکد خون من از خنجر او و این همه هر چه سکا زنی
 می گزند حکم در مصرع اول یعنی تریز می چکد است مثال و کبریت بند

ماقبل فعل باشد و فعل دیگر متضمن بیان بقاصده بالی فاصده موجب
کاف بیان نباشد مانند ما من چنین گفتگو کرد که حیران شد مردم و بان
گفتگو چنین کرد و دیگر کاف تعلیل آن بعد برورد و در بیان او نشین
و نشین نشین و معی ترسم و اوج و مثال آن چه توان کرد و وظایف
آن و کجا بودی و کجائی و بعد هر چند که محتاج بود که سبب باشد از سبب
الذکر بود مثال برود که همراه تو نمی روم برود که بسیار مرد خود پسند
ستی بیای که ما و تو کجا زندگی کنیم بیای که تحت ارز و منزه تو در مع نشین
بیای که یار تو عاشق تو از نیستی نشین نشین کردن ز جان بر خیزم
از تو می ترسم که تحت بر می می اوج که زمانه و ششم شروع چه توان کرد که او زلف
پیشانی و اروع کجا بودی که امشب سوختی از روده جان درایت تو کجائی که
ز آرزو کنی بی تو کرده قصه سوختن هم جانی چند وضو بکلاب نمی کنیم

که آرزو می شود

پس عدل اهل کجایی بدون دو معنی دیگر نباید کرد و دو معنی بجای اول باید
 آورد و بعضی طرف را که بفتح یا بود طرف سکون را و کسرها را بمعنی
 قیامت است سکون شکی نیست بفتح بنند و قدر را که حرکت دال است بمعنی
 قدر که رتبه و منزلت باشد از حد پیداست که طرف بفتح را بمعنی
 سمت و جانب بود مانند هر طرف و هر جانب بمعنی هر سو و طرف
 سکون را گوشه و کج بود چون طرف چین و طرف بانج و طرف کوه و حرا و
 طرف دامن و طرف استین و طرف بام و کسرها سکون شکی نیست
 از قیامت و بفتح شکی نیست بمعنی نبوه بود و قدر بفتح دال بمعنی اندازه است
 مانند آن قدر و این قدر و هر قدر و چه قدر و قدری و قدری سکون
 دال مستتر است در چنان اندازه و رتبه اما بمعنی رتبه مشهور تر باشد
 و قدر حرکت دال بمعنی رتبه یا نیز و لفظ قدر دال بر حرکت دال غلط

سر استنا هم از پامی کستم از جگر ای که می پرس مثال اگر قفس گزینم
عاشق چو کارکنم کجا برم دل غم کین ناشکیبارا درین شعر نکند جای کلم
می گویم حضرت نزارو بدعت منحصر در آنچه گفته آمد است اما چون
در اینجا بحث بدعت و ذکر آن مبرور خاطر بود با و علی هذا آنچه
ضروری درین مقام بود مذکور شد و بیکتر برای ترقی آه و ن و در
و اندس طای به و نازک و مثل آن مانند آنکه در ولایت روشن تر از ماه است
و نباید گفت که در ولایت روشن از راه است و به بزرگ بجای بی هتازن
بجای نازک تر پسندیده و جایز باشد و تحقیق لفظ مذکور در نسخه
شجره اللغاتی گذشت و بیکروا همیست که لفظ متحرک العین را بجای
ساکن العین نیارند و همچنین بالعکس مانند عدن در سکون
وال است بمعنی بهشت غنچه نام چیره است از دریای عمان

پس عدن

گاهی یکی سودی که در این اندازه دیگر چیزهای که واجب الذکر است بر خاص
 ظاهر است این قدر که نوشته شد واجب العزیم بعد از آنست
 بر اصحاب و اناسل محقق مباد که هر چه ترک آن مستحسن مثل چیزهای
 در موع اول بیان آن تقدیم یافت خدا نرا استعجال کردن بر این اول
 بود و هر چه بعد از آن چیز باقی ماند ضعیفها باشد و چند نقطه غیر آنها
 بود در اصل زاید بر طلب با هم در فکرین مستحسن است یکی حفظ
 در وقت گنجه و محنت سخن گنجه در وقت گنجه در وقت گنجه
 فرما بدیع ذوالخویشین است صفایان و همچنین زینجات و حسب الفرائض
 و مثل آن و تکلف تقدیر اخلاص من الشمس دیگر مراعات غیر مستحسن
 است که ضمیر مفرد را با ضمیر جمع یکی بکنند مثال زین گوید کوتاه ضمیمه قسم
 بگذارید جامی که رسد ناله بفریاد رس ما خور غریب است و کلام او در

مخصوصاً در این صورت ملا حظت معین برای قائل اندو احوالات است و یکاوردن
رابطه جا نگیرد واجب باشد علی الخصوص در خبر مثال بیت چون جان بسد
بروم ای جوی که امروز آماده پی کشتن آن افت دوران و علی العموم بعد
کاف نیایی بشرط آنکه برین وصف وصل چیزی افتد مثال بیت ان پری
چهره که با خلق خدا دشمن جان سرقتل جوین بی سرو سامان دارد
و مصحح ثانی شمولی است جان است بجای افت دوران و در مصحح
اولی شمولی بجای خداوندیست و یکاوردن نیز حرف
رابطه شمولی و فاعله مفعولیت کنز سلای چند مقام در بعد ازین
نکود شود و واجب الزام بود و یکاوردن نام مقوم بر آنکه خواه مذکور شود و خواه
نمقد مثال نکودیت ای آنکه با قبیل تو در عالم نیست کیرم که غمت
غم نام نیست مثال نمقد شمولی حسن نکودیت ز خوبان جهان گاه

در پنج نظامی لادم نظام بخلاف لادم عالم مکتور است و عنقریب و چندی
 و طاهری امام مدد اگر چه صحیح است استخوان نعلبند و همچنین حال سسته
 و سبته و است و دیگر باری زاید به بعد عجیب و طرفه مانند عجیب در کما
 و شلین و تا و میم ضمیر بعد بلفظ خود مانند زید خود شش چنین می گوید و تو
 خودت چنین می گوئی و من خودم می گویم و یاران و خودشان
 رفتند و شما خودتان می روید و ما خودمان رفتیم بودیم و ترک
 یا از برک و چشم و باین قسم شمال مرک شمان یعنی برک شما و چشم و دیگر
 خواهم کرد یعنی چشم و این قسم در حق خوب نیست یعنی باین قسم
 بخلاف بای زاید در اول امر که آن مستحسن بود و چون بد و
 بنشین و در وقت بجای کدام وقت و آب خوردن بجای آب
 نوشیدن مستحسن باشد موج چهارم در رواید واجبی بدانکه چند چیز

گوئی شما باید متوجه که از هر ضلعی سوی غیر جان نبکری حفظ عزم و پایداری دارد
جان بلیب امانه باز کرد و باید حسیت فرمان شما و دیگر مراعات حرف
تیسر و حرف دومی باید که حرف قید دومی سبب نکرود و بریند قریب مخرج
و عربیت و محبت را در آن دخل بود مثل هر قافیه بحر یا عدل قافی فیض
یا نیک قافی ریک و همچنین جمع کردن باقی حروف فارسی با حروف تازی
چون جیب و لب و ثور و ز سوری بیت که ای ساه افاق کستر
بعد از اگر من ناتم تو مانی بفضل صاحب کلشن داند همه دانشدگان بکس
در هر عمر نکرده هیچ قصه کفشن مشر و دیگر رعایت جهون معروف
مانند یک و نزدیک مستحسن انکه نیارند و دیگر مراعات حرکت ماقبل
روی و قید هر چند با حرف وصل درست است اما مراعات آن
مستحسن باشد مثال بیت چو خواهد که ویران کند عالمی که کند ملک

از اطلالی دارم و همواری دو صد سوار و شش صد پیاده به اراک آباد
 روانه شد و منزل برای خانه اصلی است یعنی بناگذاشته است آن
 و برای رهنه و کادی از موعات اهل هند و قلاوه برای سک
 اد می نفهمم مشهور است چون دو نفر پیاده موج پنجم در بیان مرکبات
 چنان در اصل چون آن بود چنین چون این هر دو لفظ الفتحه
 جیم فارسی یا کسره از خواندن خطاست و همان و همین در اصل
 هم این بوضوئی لفظ اول غلط است و همچنان و همچنین همچون آن
 همچون این بود و از کثرت استعمال هم چو معنی هم چنین در اهل
 زبان رایج شد با آنکه همچو قایم مقام چو با شک حرف تشبیه است مثل
 چون و چو و ترا و ترا و ترا در اصل چو و ترا و ترا و ترا بوده است
 پس صالح آن بنا شد که قافیہ یکدیگر شوند و هم چنین باغبان و

زاید بر مطلوب است که ذکر آن واجب بود در سروان لفظ است که
 برای مناسب است اول چیز از نزد مثل سرو را پس برای این گویند
 که هفت سراسر ترکی یا هفت سراسر ترکی خریم و خریم برای قیل
 مانند و بر خریم خوب فرو ختم دوست برای جانوران شکاری چون
 دوست بازو یک دست شاهین می فرو ختم و قطعه برای دیگر جانوران
 کوچک مثل لعل و از خوش رنگ مثل طلوع و بدیل و فاخته و کبوتر و نیک
 و پرده و لعل و غیر آن گویند که هفت قطعه بدیل یکجا دیدیم و دو قطعه
 کبوتر و خریم و برای خط و جواهر هم قطعه مقرر بود مثل دو قطعه نیاز نامه
 خدمت سرفری فرستادم و یک قطعه زمره بوزن بیست و یک سرف
 خریم و موازی برای زمین درخت و سوار و پیاده مثال از موازی
 هفت صد یک زمین از آن است و موازی بیست و یک قباله

در ایران ترکان نامیدند و بعضی ترکان یک لفظ بودند زبان ترکی
 و الله علم و لفظی که مرکب از فارسی و ترکی باشد که ترکان داخل ترکی
 سازند مضایقه ندارد و اقا سی هم معنی صاحب و مالک باشد مانند
 اشک قاسی و زارستان و سایر برای کثرت آمد چون کلزار
 و سبستان و چشمه سار و حرف نقی در فارسی ماوی بود اول
 اسم ما درند مانند لایق و ناقابل و اول مصدر با هر چه مثل ان بی ارند
 مانند بی غیرت و بی عزت و بی حیا و بعضی اسما منزه مصدر اند و
 مصدر هم اسم باشد و اما از اسم و اول اسم غیر مصدر باشد پس
 درین صورت دولت و دین در رسم مصدر اند چون بی دین و بی دولت
 و بی زینت دین برآه نیک فتن و دولت ظاهر است و زور و بیجا صاحب
 زرشدن مراد است حاصل که سوای اسم فاعل جمیع اسما در حکم مصدر اند

باسبان در قافیه و پی معنی صاحب لفظ ترکی باشد مانند چارپی
که صاحب چار بود چار و ترکی فریاد را گویند و نطقی صاحب سبق و تو سنجی
صاحب جانوران شکاری یعنی داروغه آنها تو سنج در ترکی بازو
غیر از را گویند تو سنجی اینک هر چه قور در ترکی آهن باشد و یا سنجی در ترکی
سردار را گویند چون تو سنجی یا سنجی سردار تو سنجیان و قوم ساق
باشی سردار قوم ساقان و نیز باشی سردار صدکس چینی باشی
سردار شجریان و لوم بمعنی صاحب بود مانند آق قوی آفاق
در ترکی سپید و قوی کوسپند را گویند بمعنی تمام لفظ که در
حقیقت است لفظ است صاحب کوسپندان سپید باش و مان
معنی شبیه نظیر است در فارسی چون ترکان و چینیان که چون
ترکان از توران و روم با ایران نقل کردند اولاد آنها را در

که در چند روز کارشکن سوائی کند یعنی چنان نشود و در خواب و کجای روی
 مقدور است مثال خواب را و یعنی کجای روی در خواب و در رجم و نویدی مژده
 و نگاهی و نظری و لفظی و کمرشده و دشنامی و هر چه مثل این اصیغه امر مقدر
 است یعنی رجمی آرو مژده بده و نویدی بده و نگاهی بکن و نظری بکن
 و لفظی بکن و کمرشده سوره و دشنامی بده و همه باید درست بود الا لفظ مژده
 بی ایام بتقدیر امراید و همچنین در مژده و خوشی روزگار تو و نظار اینها
 لفظ با و مقدر باشد و با هر یکی از ضمیر غایب و مشکلم و حاضر و ضمیر
 دیگر مقدر بود مثال از لفظ رجمی تا ضمیر بیت ظالم رجمی بحال زارم و ^{لطف}
 سبوی من نگاهی بیت فاصد نویدی جانم فدایت تا چند سوزم
 از داغ دوری ع مژده باد صبا کامده جانها بر لب ع خموشی تا بگویی
 رشک عرواه و دشنامی ع ای باد سحر مژده که تنگ آمد زجر ع مژده

وکان و تا و لفظ ناپیدانکه برای گس لفظ با لفظ ماهی گونند یا مخصوص
 بعد و بود چه اگر معنی آن در فارسی عدد و نیز آمده و کان عام مانند کینا
 و دو تا و سه تا و چهار تا و یک کان و که حالیکان مشهور است و دو کان
 و سه کان و چهار کان و چون مهن که نام روزهای بود از ماه های فارسی
 بعضی معنی مهرگان غیر این نیز گفته اند و بیکری که به معنی خانه بارت یا پنج لفظ
 ماهی شده سوازی آن مجموع نیست بتکره و عم کرده و التشنه و می کرده
 و کلشن کرده و غیر ازین چون آب کرده نمیدانم که درست است یا نادرست و پاره
 با ماه و التشن چون ماه پاره و التشن پاره صحت دارد و این قیاس خود شنید
 پاره نمیتوان آورد و قیامت پاره را هم بعضی زبان دانان قبول ندارند

شاید قائل آن دیرینه باشد موج ششم در بیان مقدرات و مخزوات

در نشود چنان مقدر است فلانی هر روز به بیت اللطف می رود نشود

که در چند